

چشم انتظارِ در خاک رفتگان

Miguel Angel Asturias  
*The Eyes of the Interred*

# چشم انتظارِ در خاکِ رفتگان

میگل آنخل آستوریاس

مترجم  
سروش حبیبی

سرشناسه: Asturias, Miguel Angel  
عنوان و پدیدآور: چشم انتظارِ در خاکِ رفتگان؛ میگل آنخل آستوریاس؛ مترجم سروش حبیبی.  
مشخصات نشر: تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۲.  
مشخصات ظاهری: ۷۶۸ ص.  
شابک: ISBN 978-964-209-164-5  
یادداشت: فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
یادداشت: عنوان اصلی: *Los ojos de los enterrados*  
موضوع: داستان‌های اسپانیایی - قرن ۲۰ م.  
شناسه‌ی افزوده: حبیبی، سروش، ۱۳۱۲-، مترجم.  
رده‌بندی کنگره: PQ۷۴۹۹/۱۵ ج ۵ ۱۳۹۲  
رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴  
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی: ۳۲۱۳۰۵۵



نشر ماهی  
تهران  
۱۳۹۸

## مقدمه‌ی مترجم

این ترجمه را به دوست عزیزم  
شهرام قنبری تقدیم می‌کنم.

میگل آنخل آستوریاس، داستان‌نویس و شاعر گواتمالایی، در نوزدهم اکتبر ۱۸۹۹ در سیوداد-گواتمالا<sup>۱</sup> به دنیا آمد و در نهم ژوئن ۱۹۷۴ در مادرید از دنیا رفت. او از خانواده‌ای آزاداندیش و آزادی‌پو (پدری حقوقدان و مادری معلم) بود که با حکومت خودکامه‌ی مانوئل استرادا کابرا<sup>۲</sup> مبارزه می‌کرد. خانواده‌ی او به همین سبب در ملک خود در سالومه پناه بسته بود. میگل آنخل دوران کودکی‌اش را در روستا و میان بومیان هندی‌شمرده (سرخپوست) گذراند. پس از پایان تحصیلات متوسطه، به دانشکده‌ی حقوق وارد شد و بعد از نوشتن رساله‌ای در خصوص مسائل اجتماعی هندی‌شمردگان (۱۹۲۳) وکیل شد. در همان سال به لندن سفر کرد و در کتابخانه‌ی موزه‌ی بریتانیا آثاری در باب تمدن مایا کشف کرد. بعد راهی پاریس شد و تحت سرپرستی پروفیسور ژرژ رنو<sup>۳</sup> به بررسی کتاب مقدس مایاهای کهن، پوپول وو<sup>۴</sup>، پرداخت و همراه با گونزالز د مندوزا<sup>۵</sup> آن را به اسپانیایی ترجمه کرد. از ۱۹۲۴ تا ۱۹۳۳ مقالات بسیاری در زمینه‌ی ادبیات و سیاست نوشت، نیز داستان‌ها و مقالاتی که بیش ترشان در مجله‌ی ال ایمپاریال<sup>۶</sup> انتشار یافت. این نوشته‌ها بعدها در کتاب داستان‌ها و قصه‌های جوانی (۱۹۷۰) جمع‌آوری و چاپ شد. وقتی به گواتمالا بازگشت، خوان خوسه آربالو<sup>۷</sup> رئیس‌جمهور بود و آستوریاس سفیر گواتمالا در مکزیک (۱۹۴۶-۱۹۴۷) و بعد آرژانتین (۱۹۴۸) شد و در ۱۹۵۰ نیز

### چشم انتظار در خاک رفتگان

نویسنده مترجم	میگل آنخل آستوریاس سروش حبیبی
چاپ اول تیراژ	پاییز ۱۳۹۸ ۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری ناظر چاپ حروف‌نگار لیتوگرافی چاپ جلد چاپ متن صحافی	حسین سجادی مصطفی حسینی سپیده آرمانسا صنوبر آرمانسا رنوف

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۶۴-۵  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴  
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
www.nashremahi.com

1. Ciudad-Guatemala
2. Manuel Estrada Cabrera (۱۸۵۷-۱۹۲۴): رئیس‌جمهور گواتمالا از ۱۸۹۸ تا ۱۹۲۰.
3. George Raynaud
4. Popol Vuh
5. Gonzalez de Mendoza
6. El Imparcial
7. Juan José Arevalo (?-۱۹۹۰): اولین رئیس‌جمهور مردمی گواتمالا.

در همین کشور به مقام وزارت مشاور در امور فرهنگی رسید. در ۱۹۵۳ با همین سمت به پاریس رفت و سه سال بعد سفیر گواتمالا در سان سالوادور شد. در ۱۹۵۴، بعد از سقوط حکومت پیشرو آربنز<sup>۱</sup>، دوباره راه تبعید را در پیش گرفت. حتی از حقوق مدنی نیز محروم شد. سال‌های درازی را در پاریس و ایتالیا (جنوا) به روزنامه‌نگاری گذراند. اما آوازه‌ی روزافزون آثارش چنان بود که در ۱۹۶۶ توانست به کشورش بازگردد و با سمت سفیر رهسپار پاریس شود. در ۱۹۶۷ جایزه‌ی نوبل نصیبش شد و آوازه‌ی جهانگیری یافت. میگل آنخل آستوریاس شاعری خوش ذوق و داستان‌سرایی تواناست، اما بیش تر او را به نام داستان‌نویس می‌شناسند. می‌توان گفت شکوفایی ادبیات امریکای لاتین با او آغاز می‌شود، ادبیاتی که آینده‌ی واقعیت فرهنگی امریکای لاتین به شمار می‌رود، اما چنان گرانمایه است که با آثار بزرگ ادبیات گذشته و حال جهان برابری می‌کند. نوع ادبی indigénisme، یعنی توصیف طرح‌وار جلوه‌های ظاهری زندگی هندی‌شمردگان و دوره‌های امریکای لاتین، با آثار آستوریاس برای همیشه منسوخ شد. غول‌های بزرگ دیگری همچون آلیخو کارپانتیه، گارسیا مارکز، خوان رولفو، روآ باستوس، خوسه ماریا آرگداس و ماریو بارگاس یوسا پیشرفت نافذ و قاطع رمان را قوت بخشیده و استوار کردند. در ۱۹۴۶، بعد از نوشتن افسانه‌های گواتمالا (که محصول بازآفرینی غنایی سنت‌های مملکتش بود)، اولین شاهکار خود آقای رئیس‌جمهور را انتشار داد، داستان فرمانروایی خودکامه و خیالی که البته باز شناختن خصوصیات استرادا کابرادر آن دشوار نیست. فضای این داستان اختناق‌آور، فجیع و نیز آراسته به طنزی سیاه است. این فرمانروا در سراسر کتاب تقریباً هیچ‌جا حاضر نیست، اما سایه‌اش بر کار و بار همه‌ی شخصیت‌های کتاب سنگینی می‌کند. عظمت آستوریاس در توصیف این جهان مقهور دیکتاتور ناپدیدار با شکسپیر پهلو می‌زند. او تمام روش‌های داستان‌نویسان امروزی، از قبیل تک‌گویی درونی و وصف ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه، را چنان شاعرانه و قدرتمندانه به کار می‌گیرد که گاه با تصویر جهان فاسد و خونین و جنون‌آمیزی که وصف می‌کند در تضاد

۱. Juan Árbenz (۱۹۱۳-۱۹۷۱)؛ بیست و پنجمین رئیس‌جمهور گواتمالا.

است، چنان‌که گفته‌اند این داستان‌سرایی گواتمالایی به نفوذگفتار سحرآمیزی که در متون کهن مایایی از آن یاد شده دست یافته است.

سه‌گانه‌ی تندباد (۱۹۴۹)، پاپ سبز (۱۹۵۴) و چشم انتظار در خاک‌رفتگان (۱۹۶۰) از همین‌گونه‌اند، شرح ماجراهایی که اندکی پیش از داستان آقای رئیس‌جمهور روی داده‌اند. اثر دیگرش، انسان ذرت (۱۹۴۹)، وصف مبارزات هندی‌شمردگان است علیه سفیدپوستان و دورگه‌ها. این ذرتیان ذرت را فقط به قصد تغذیه می‌کارند و حرمتشان به آن رنگ مذهبی دارد، حال آن‌که سفیدان و دورگه‌ها به قصد تجارت به کشت آن می‌پردازند.

آستوریاس عناصر افسانه‌ای و خیالی فرهنگ هندی‌شمردگان را به داستان‌های خود وارد می‌کند تا بیش آن‌ها در باب زندگی را نشان دهد. سه‌گانه‌ی یادشده، چنان‌که در ادامه به ذکر مختصر آن‌ها می‌پردازیم، شرح مبارزات روستاییان است علیه موزپروران بزرگ امریکایی که آنان را از خاک پدران خود رانده و زمین‌هایشان را تصاحب کرده‌اند. این روستاییان، که ابتدا ظلم توانگران را بر خود روا داشته‌اند، عاقبت سازمان می‌یابند و سیاسی‌اندیش می‌شوند و علیه سرکوبگران خود سر به شورش برمی‌دارند. در این جا کار آستوریاس آشکارا سیاسی می‌شود. کتاب او اعتراضی کوبنده است علیه حکومت خودکامه‌ی خورخه اوبیکو<sup>۱</sup> و شرکت‌های موزفروش امریکایی مثل یونایتد فروت که می‌خواهند سرزمین او را به یک جمهوری موزمدار بدل کنند. این آمیزه‌ی انتقاد اجتماعی و سیاسی و عناصر فرهنگ بومی چیزی را پدید می‌آورد که «رنالیسم جادویی» امریکای لاتین نام گرفته است و آستوریاس و گارسیا مارکز بهترین نمایندگان آن به شمار می‌آیند.

اولین کتاب این سه‌گانه تندباد<sup>۲</sup> نام دارد. قهرمان کتاب، که با سه نام کوسی و لستر مید و لستر استونر در کتاب ظاهر می‌شود، سهامدار بزرگ و ثروتمند شرکت تراپیکال بنانا است که وظیفه‌ی دفاع از خرده‌مالکان بی‌چیز کشور علیه پاپ سبز را به عهده می‌گیرد. پاپ سبز یا مدیرعامل خودکامه‌ی شرکت یونایتد فروت، که با دیکتاتور حاکم بر کشور همداستان شده است، خرده‌مالکان را از خاک پدرانشان

۱. Jorge Ubico (۱۸۷۸-۱۹۴۶)؛ دیکتاتور گواتمالایی.

می‌راند و در زمین‌های آن‌ها کشتزارهای عظیمی احداث می‌کند. لستر مید و همسرش، لاند فاستر، در کولاک هولناکی که کشتزارهای موز را در هم می‌کوبد هلاک می‌شوند، اما سرانجام دعوایی که او علیه پاپ سبز اقامه کرده با پیروزی وی و همراهانش به پایان می‌رسد.

مبارزه میان مید و شرکت یونایتد فروت استخوان بندی کتاب را شکل می‌دهد. آستوریاس خود این کتاب را «اپرایی گرمسیری» خوانده که دشت ساحل اقیانوس آرام صحنه‌ی عظیم آن است. وی در این کتاب هوای سوزان و سنگین و خفه‌کننده‌ی منطقه و فلاکت کشاورزان گرسنه‌ی بومی را با قلمی توانا و جاندار و شاعرانه وصف کرده است. در این صحنه، مردان امریکایی در سالن‌های خنک و راحت خود با ویسکی و پوکر وقت می‌گذرانند و زنانشان با ماجراهای عاشقانه‌ی کثیف و حقیر سرگرمند. بومیان نیز با مالاریا کلنچار می‌روند و مثل حیوان جان می‌کنند و دستمزد ناچیز خود را صرف عیاشی با فواحش و سوزاندن اندرون خود با تکیلا می‌کنند. تندباد اثری قدرتمند و جسورانه است.

شخصیت اصلی داستان دوم، پاپ سبز، مردی خودساخته است. جورج میکر تامسون ابتدا قاچاقچی گمنامی است، اما عاقبت مالک و مدیرعامل یکی از بزرگ‌ترین تراست‌های میوه می‌شود و آوازه‌ی قدرتش تا دل امریکا می‌رسد. تامسون مردی است غول‌پیکر و زیبارو و بانشاط که هیچ قید اخلاقی‌ای آزادی اعمالش را محدود نمی‌کند. یک بار در زندگی‌اش اندکی از راه پول و قدرت منحرف می‌شود و به مایاری، دختر زیبای بومی، دل می‌بازد. اما مایاری، که نمی‌تواند ظلم این جبار خونخوار را بر هم‌میهنان خود تحمل کند، دست به خودکشی می‌زند. پس از مرگ مایاری، جورج میکر تامسون با مادر او، دُنا فلورای قدرت‌طلب، ازدواج می‌کند. میکر تامسون به سرعت از پله‌های قدرت و ثروت بالا می‌رود و اعتراض‌ها و ملامت‌های وجدانش را خفه می‌کند و حتی فرستاده‌ی شرکت را که می‌خواهد از سیاهکاری‌های او پرده بردارد، در حادثه‌ای که خود به‌دقت آن را طراحی کرده است، از میان برمی‌دارد. اما این جنایت ثمره‌ی شومی برایش به بار می‌آورد، زیرا فرستاده‌ی شرکت خود بلاگردان شخص دیگری است به نام ریچارد و تون، مردی که خود را به نام ری سالسدو به او معرفی می‌کند و

دخترش آئورلیا را از راه به در می‌برد و چون دختر از او بارداری می‌شود، رهایش می‌کند. دختر برای به‌فراموشی سپردن این ناکامی به میگساری پناه می‌برد و میکر تامسون فرزند او را بزرگ می‌کند. در واقع می‌توان گفت پاپ سبز اثری است در توصیف احوالات روانی قهرمانان خود. چهره‌ی جورج میکر تامسون در این کتاب عظمتی حماسی می‌یابد، تصویری به‌یادماندنی با ارزشی نمادین، نماد کشاورزی درگیر با نیروی کار انسانی و امکانات اقتصادی زمینی که خود غصب کرده و از آن بهره می‌کشد. وصف عشق جورج به مایاری شعری است بسیار زیبا که شاعر آن به مخلوق خود عشق می‌ورزد و از طریق او مهر خود را به بومیان هندی شمرده‌ی کشورش و فرهنگ آن‌ها نمایان می‌سازد. مضمون دردناک قدرت آلاینده‌ی پول پیوسته در این اثر مطرح می‌شود. برخی آلودگی آن را می‌پذیرند و بعضی رد می‌کنند. انکار این قدرت یا به شکل طغیانی ظاهر می‌شود که به سرعت و با خشونت سرکوب می‌شود یا در قالب مرگی که آدمی به طیب خاطر آن را می‌پذیرد. مضمون دیگر استثمار انسان است به دست انسان، استثمار انسان راستین به دست انسان مجهز به ماشین و سرمایه‌دار و بهره‌جو، انسانی که انسان را انکار می‌کند.

کتاب سوم، چشم انتظار در خاک رفتگان، داستانی است در شرح یک خیزش مردمی، داستانی مبتنی بر نظریه‌ای سیاسی، رمانی اجتماعی که شگردهای سوررئالیستی نویسنده گاه آن را مبهم و حتی اندکی ملال‌آور می‌کند. رنگ‌ها، حرکت‌ها، اسم صوت‌ها، ریتم‌ها و آفرینش‌های کلامی محض به پیدایش نوعی فرهنگ لغت خاص آستوریاس می‌انجامد که گواهی است بر تسلط کامل او به زبان و منابعش.

## بخش اول



اگر من نبینم مَر او را هلاک  
شب گور چشمم نخسبد به خاک

— سعدی —

«سگ اجنبیا باز دارن زهرمار می‌کنن.»

آناستازیا<sup>۱</sup> نمی‌توانست جلو زبانش را بگیرد. آناستازیا! نه اسم فامیلی به دنبالش داشت، نه ساعتی به دستش و نه تئکه‌ای بر عورتش. همه چیزش، از اسم و وقت گرفته تا ناموسش، ول و وال و لخت و عور بود، درست مثل باقی مردم شهر. هر روز صبح سرش را از لای درِ کافه‌گرانادا<sup>۲</sup> تو می‌برد و این ذکر همیشگی‌اش بود:

«سگ اجنبیا باز دارن زهرمار می‌کنن.»

گرانادا هم دانسینگ بود و هم رستوران. بار هم داشت. و البته بستنی! کافی بود مشتری لب تر کند، آن وقت بستنی‌های پُفی مثل کفی نرم و شیرین و آب‌نبات‌های کاراملی پیچیده در کاغذ قلعی و ساندویچ‌های سه‌چهار لا و نوشابه‌های رنگارنگ و مشروب‌های خارجی و... همه چیز، تادلت بخواهد!

«سگ اجنبیا باز دارن زهرمار می‌کنن.»

در کافه به تالار وسیعی باز می‌شد که صندلی‌های راحتی چرمین و سرخی در آن چیده بودند، صندلی‌های چهارگوش سنگینی که جان می‌داد برای آدم‌های تبیل و سیاه‌مستان افتاده از پا، و نیز میزهای گرد کوتاه‌پایه‌ای که رویه‌شان از چوب نرم بود و به جای آن‌که هر روز آن‌ها را بشویند و برق بیندازند، با سنباده به جانشان می‌افتادند. البته همیشه هم پاکیزه بودند، انگار تازه از زیر دست نجار بیرون آمده باشند. همه چیز کافه مثل روی همین میزها برق می‌زد، مگر پسرکان واکسی بیرون آن. این‌ها بچه‌های پاره‌پوش مفلوکی بودند که سرپاشان از فرط کثافت سیاه بود.

صدایشان به اقتضای سنشان نازک بود، اما صورتشان از درد شکسته شده بود و به چهره‌ی پیر مردها می‌مانست. «واکسی‌ام، ارباب. برق می‌ندازم. ارباب‌جون، آقای مستر! تو رو خدا بذار کفشت رو برق بندازم.»

ساعت ده صبح همه چیز برق می‌زد. ساعت ده؟ نه، دیگر یازده شده بود.

در گراناها همه چیز نو بود و براق، از کف سیمانی و شکلاتی‌رنگ سالن گرفته تا پنجره‌های بزرگ و آینه‌های قد و نیم‌قد که می‌شد تصویر اتومبیل‌های رنگارنگ و عابرن پیاده‌ی خیابان را در آن‌ها دید. آن‌ها با یک خروار ناز در خیابان ششم به دنبال هم روان بودند و این‌ها در پیاده‌رو تنه می‌خوردند و تنه می‌زدند و پالگد می‌کردند و به‌زحمت پیش می‌رفتند، یا می‌ایستادند به سلام و تعارف و روبوسی و وراجی، یا فقط کلاه از سر برمی‌داشتند و دستی تکان می‌دادند و می‌گذشتند. دیوارها که با آذین‌های خاص مناطق گرمسیر زینت شده بود و سقف سالن که نقش مرمر داشت همه برق می‌زدند، روشن از چراغ‌های پنهان و چراغ‌های نئون، چراغ‌هایی دراز و باریک همچون کرم که شب‌ها انگار بال درمی‌آوردند و نورشان مثل پروانه پرپر می‌زد. زمان هم، در قالب ساعت گرد سالن، نو بود و برق می‌زد و پیشخدمت‌ها هم می‌درخشیدند، نونوار و اتوکشیده، شلوارهای سیاه چسبان به پا و کت‌های سوزن‌دوزی شده به سبک گاو‌بازها به تن. اجنبی‌های نره‌غول، مشتری‌های موبور و سیاه‌مست کافه، نیز روغن‌زده و براق بودند و با آن چشم‌های درخشان از برق الکلیشان شهر و اهالی آن‌را، که مثل مورچه‌های شکلاتی‌رنگ همه جا و ول می‌زدند، ارباب‌وار تماشا می‌کردند.

در صدای آناستاز یا زهر کینه می‌جوشید: «کوفتشون بشه. اینا چرا سیرمونی ندارند؟ کوفت بخورین. هنوز دارن زهرمار می‌کنن.»

سربازها و گروهبان‌های امریکایی، با آن لباس‌های ماشی‌رنگ نظامی، از صبح زود در گراناها لنگر می‌انداختند. ویسکی سودا می‌نوشیدند و سقز می‌جویدند و دود سیگارهاشان شیرین و معطر بود. یکی دو تایشان هم پیپ به دندان داشتند و به مردم و فلاکتشان اعتنایی نمی‌کردند و هر بلایی سر آن‌ها می‌آمد ککشان نمی‌گزید و در محیط یانکی‌زده‌ی این‌جا، که گند آقایی از آن بلند بود، با اطراف خود به کلی بیگانه بودند.

مشتری‌های صبح میزهای اطراف را اشغال می‌کردند. پادوهای تبلیغاتی‌ها و بنجل‌آب‌کن‌ها، که جز چمدان‌های پر از نمونه‌ی کالاهاشان مونس‌ی نداشتند، عکس غذاهای رنگین داخل بشقاب‌های چینی کاتالوگ‌ها یا مجله‌ها را با نگاه می‌بلعیدند و صبحانه‌ی فقیرانه‌شان را به حساب ناهار سق می‌زدند و تصاویر رنگین تبلیغاتی را قاتق نانشان می‌کردند. مشتری‌های محلی می‌آمدند و سرپایی استکانی در حلق خود می‌ریختند و می‌رفتند و در خیابان تفی بر زمین می‌انداختند، زیرا چشم دیدن اجنبی‌ها را نداشتند. این اجنبی‌ها به اسم متحد و مدافعشان آن‌جا بودند، اما در واقع حکم‌آوردنگی را داشتند. بعضی دیگر که به قول خودشان در «یونایت استیت»<sup>۱</sup> در سکی خوانده یا فقط حمالی و ظرفشویی کرده بودند، برای استقلال و حاکمیت کشورشان زیاد جوش نمی‌زدند و غیرت به خرج نمی‌دادند و ایستادن کنار بار یا نشستن سر میز، آن‌هم پهلو به پهلو امریکاییان، ناراحتشان نمی‌کرد و البته نه درست و مفهوم، که نادرست و مخصوصاً کج و کوله انگلیسی بلغور می‌کردند و این هنر خود را با فیس و افاده به رخ بی‌بهرگان از آن‌ها می‌کشیدند. عده‌ی دیگری هم بودند که بی‌آن‌که به این زبان حرف بزنند یا حتی آن‌را بفهمند، یکریز می‌گفتند OK America تا همه بدانند که بله، آن‌ها هم یکی دو هفته‌ای به امریکا مشرف شده‌اند و این امامزاده را زیارت کرده‌اند.

سربازهای امریکایی به آسودگی در کافه لنگر می‌انداختند. یک پاشان را زیر میز دراز می‌کردند و پای دیگرشان را از روی دسته‌ی صندلی می‌آویختند. بعضی‌شان، بعد از سرکشیدن ویسکی، گیللاس خالی را محکم روی میز می‌کوفتند و زبان به دهن نمی‌گرفتند و یکریز حرف می‌زدند. بعد کمی ساکت می‌شدند و نفسی تازه می‌کردند و باز مثل وروره جادو و ر می‌زدند و دوباره ساکت می‌شدند، انگار برای هم تلگراف بفرستند. یکی‌شان سیگار یا پیپش را از دهان برمی‌داشت و متلک تیزی می‌پراند و اطرفیانش قاه‌قاه می‌خندیدند. آن‌هایی که روی چهارپایه‌های بلند چرخان، پشت به میزها و کنار بار، نشسته بودند و موهای بور و چشم‌های آبی و دست‌های سفید داشتند، برمی‌گشتند تا ببینند چه کسی بوده که بذله‌ی نابی



سر قدم رفته و دیگران را به تحسین واداشته تا آن‌ها هم در به‌به و چه‌چه عقب نمانند. همه‌شان ارباب‌وار انگشتر به انگشت داشتند و دستبند و ساعت طلا به میج.

«سگ اجنبیا باز دارن زهرمار می‌کنن.»

پسرک نحیف و کثیفی که همه جادنبال زن دورگه بود، گفت: «هوای خودت رو داشته باش، خاله. صدات رو می‌شنفن.»

«بذار بشنفن، خاله، به درک!... خیال می‌کنی زبون ما رو می‌فهمن؟»

مسئول بار سفارش‌های سالن را تحویل می‌گرفت و غرغرکنان سر تکان می‌داد: «این پایگاهی‌های پدرسگ مهلت نمی‌دن. از کله‌ی سحر این‌جا اتراق می‌کنن.»

چشم‌هایش شبیه چینی‌ها بود و دهانش شکافی افقی زیر سیبل‌های آویخته‌ای که سرتاسر صورتش را گرفته بود. چهره‌اش در تاریکی درست به یک کوسه‌ماهی واقعی می‌مانست. بطری‌ها را، مثل شمشیری که از غلاف بیرون بکشند، از صندوق‌ها و سبدها یا از میان غلاف کاه و پوشالشان بیرون می‌آورد و روی میز به خط می‌کرد، انگار سربازهایش را در میدان برای حمله آرایش بدهد. شیشه‌های ویسکی در ردیف جلو به منزله‌ی گروه ضربت بودند؛ پشت سرشان بطری‌های رام وطنی و خارجی یا کارامل‌دار که خاصیت مسهلی داشتند؛ بعد بطری‌های جین به شکل آجرهای شفاف پر از آتش بی‌رنگ و بطری‌های کنیاک زیبا و شراب‌های مردافکن پیچیده در زورق و پشت سر آن‌ها بطری‌های لیکور که با تور سیمی دورشان به دریادختران به‌دام‌افتاده می‌مانستند و وسوسه می‌کردند و دل می‌بردند.

دستیار او که به مشتری‌ها می‌رسید، گفت: «سینیور مینچو<sup>۱</sup>، از بس به اینا ابسینت<sup>۲</sup> دادم، انگشتم بنفش شده. بدیش اینه که سرم هم مدام گیج می‌ره.»

سرگیجه و دل‌آشوبه‌ی او از بوی کافور آمیخته به تریاک این مشروب بود که البته نه ابسینت بلکه پرنو<sup>۳</sup> بود و بنفشی سرانگشت‌هایش هم از آن بود که گیلاس‌های پر از یخ را زیر شیر می‌گرفت تا نوشابه‌ی مسی‌رنگ داخلشان با فشار آب به هم بخورد و مخلوط شود.

پسرک که از پایه‌پا کردن و ایستادن به انتظار کرامت مشتری‌ها خسته شده بود، گفت: «خاله، بذار برم تو!»

لکه‌های جَرَب مثل فلس ماهی گوش تا گردنش را پوشانده بود و پیرهن پاره‌پاره‌اش به زحمت به تنش بند بود و کفشی به پاهای سیاهش نداشت. زن دستی به پشتش زد و گفت: «برو ببینم چه غلطی می‌کنی.»

پسرک، به قصد این‌که ترحم مشتری‌ان را بیش‌تر برانگیزد، شروع کرد به لنگیدن و دهان را تاب‌دادن. یک شانه‌اش را پایین آورد و کلاهش را به رسم گداها به دست گرفت و وارد شد و یگراست به طرف میزهایی رفت که غول‌های موبور دورشان نشسته بودند. کنار آن‌ها سیاه‌تر و مفلوک‌تر از آنچه بود می‌نمود. آناستاز یا از دم در آه کشید: «خدایا، خودت رحم کن. این طفل معصوم جلو این غول بیابونیا چقدر سیاهه!» سربازها که مدام سقز نشخوار می‌کردند، آن‌هم با چنان حرارتی که گوش‌هایشان هم با آرواره‌هایشان می‌جنید، با بی‌اعتنایی چند سکه پول سیاه در کلاهش می‌انداختند. بعضی از راه تفنن و یسکی به او می‌خوراندند، بعضی با آتش سیگار پسرک را از خود می‌رانند و پیشخدمت‌ها هم او را مثل مگس با قاب‌دستمال می‌تاراندند.

گروه‌بان سفیدموی سرخ‌رویی رو به مردی کرد که پشت پیشخان مخصوص سیگار و شکلات ایستاده بود و گفت: «چرا بیرونش می‌کنه؟ باید همون‌جا خلاصش کنه. باید لهش کنه، مثل ساس. لگدش کنه بره. اینا همه ساسن، کنه‌ان. لهش کن و بعد کفشت رو بکش زمین تا پاک بشه.»

پسرک از ترس قاب‌دستمال پیشخدمت مثل برق خود را به در رساند. نیش گروه‌بان امریکایی از شیرینی گفته‌ی نغز خود تا بناگوش باز شده بود.

آناستاز یا پول‌های سیاه را در مشت خود ریخت و تکان داد و گفت: «خیرندیده‌ها کَرَمشون هم مثل شرفشون خشکیده.»

پسرک کلاهش را تحویل او داد و خود به سرعت دور شد تا یکی از آن آگهی‌هایی را بگیرد که جلو سینما پخش می‌کردند و مطالبی همراه با تصاویر شیر و اسب و آدم رویشان چاپ شده بود. آرزویش این بود که اگر خاله‌اش بگذارد، پادوی سینما شود.

آناستازیا، هر بار که پسرک به او التماس می‌کرد به سینما ببردش، می‌گفت: «وای، پناه بر خدا! پول بدیم که بنداز نمون توی تاریکی؟ ما فقیر بیچاره‌ها زندگی مون همه‌ش تاریکیه. مگه دیوونه شده‌ایم که بالای تاریکی پول بدیم؟ واسه ما که چراغ نداریم، تاریکی هوا شروع فیلمه. نه، پسر جون، زندگی خودمون به قدر کافی سیاه هست. حیفه چشمت رو توی تاریکی ضایع کنی.»

جوانی که با رفقاییش سر میز نشسته و رگ غیرتش از حرف گروهبان امریکایی بیرون زده بود، به انگلیسی به او گفت: «بله، کنه! اما شما محتاج همین کنه‌ها هستین.»

گروهبان صدایش را بلند کرد و با زبانی الکن از مستی، به اسپانیایی شکسته‌بسته‌ای گفت: «مکزیک ساس، با نیش تیز. امریکای مرکزی بچه‌ی ساس، اما الاغ، بی شعور. هند غربی ساس هم نه، کرم. امریکای جنوبی سوسک، اما خودش خیال می‌کنه از سوسک بهتر.»

«اگه همین سوسکا و ساس‌ها نبودن، شما هم این‌جا نبودین. شما به ما احتیاج دارین.»

«در مینسوتا احتیاج نه. مینسوتا. واشینگتن یا وال استریت نه.» صدای دیگری از میز دیگری بلند شد: «بهش بگو بیاد بره توی...»

صدای بوق اتومبیل‌های آخرین مدل که در خیابان ششم و لابه‌لای پیادگان به آرامی در حرکت بودند شنیده می‌شد. ظهر بود و هوا گرم. کافه‌گرانادا از شدت جمعیت داشت می‌ترکید. میزها همه پر بود و مسئول بار در ریختن نوشیدنی برای مشتریان، که تعدادشان چند برابر شده بود، معجزه می‌کرد. انواع و اقسام بطری‌ها را نگاه‌نکرده برمی‌داشت و به هوا می‌انداخت و ماهرانه با دست دیگر می‌گرفت و آن‌ها را وارونه و آماده‌ی ریختن در دستگاه مخصوص جام‌پرکن جا می‌داد. در کارش به قدری فرز و چابک بود که پیشخدمت‌ها نمی‌توانستند خود را به او برسانند. صندوق دخل مدام باز و بسته می‌شد و صدای زنگش در فضا می‌پیچید. تلفن پیوسته زنگ می‌زد و گرامافون سکه‌ای همیشه مشغول کار بود و آناستازیا با ساکت نمی‌شد: «کوفتتون بشه، سگ‌نه‌ها! چقدر زهرمار می‌کنین؟»

در خیابان، بلندگوها فیلم‌های سینماها را جار می‌زدند: «دیکتاتور بزرگ، با

شرکت چارلی چاپلین... دیکتاتور بزرگ را تماشا کنید... دیکتاتور بزرگ، فیلم بی‌نظیر...» جازن‌ها گلو می‌دراندند. رانندگان تاکسی پی مشتری بودند، اما گلو پاره نمی‌کردند. کلمات به آرامی از میان لب و دهانشان بیرون می‌آمد، نه از بیخ گلو و به زور شُش‌ها. فروشندگان بلیت بخت‌آزمایی بر سر اقبال همه قسم می‌خوردند. آخر پابره‌نه‌ها و کون‌لختی‌ها هستند که بیش از همه دست‌به‌دامن بخت می‌شوند. زن دورگه و طفل پابره‌نه که می‌دیدند پیشخدمت‌ها سرگرم مشتری‌یافتند و مجال تاراندن آن‌ها را ندارند، جرئت یافته، تندتند دور میزها طواف می‌کردند.

ظهر شده بود، اما سر آن‌ها هنوز بی‌کلاه مانده بود. فکلی‌های پولدار و خانم‌های جاسنگین، توالت‌کرده و عطرزده، دستکش به‌دست و پَر بر کلاه، آمده و رفته بودند و جز چند سکه پول سیاه چیزی در کلاه آن‌ها نینداخته بودند که چیزی نبود جز مایه‌ی بدنامی. بعضی خود را به نشنیدن می‌زدند و بعضی هم حواسشان جای دیگر بود و هرچه پسرک با دست‌های کوچک و کثیفش تکانشان می‌داد، توجهی نمی‌کردند و به صحبت خود ادامه می‌دادند یا با توپ و تشر برمی‌گشتند و تهدید می‌کردند که تحویل پلیسش خواهند داد یا با تحقیر بسیار و با لحنی گزنده می‌پرسیدند مگر پدر و مادر ندارد که جمع و جورش کنند و نانش را بدهند. پسرک بیچاره نمی‌دانست چه جواب بدهد و چشم‌ها و بینی حسرت‌زده و خواهشگرش به خوراکی‌هایی مشغول بود که پیشخدمت‌ها روی میزها، میان گیلان‌های مشروب و زیرسیگاری‌ها، می‌گذاشتند و لحظه‌ای چشم از چیزهای خوشمزه‌ای بر نمی‌داشت که این غول‌های براق و اتوکشیده در فاصله‌ی میان دو جرعه می‌خوردند، خوراکی‌هایی که دل را آب می‌کرد و دهان را آب می‌انداخت.

یک نفر با لحنی آمیخته به زهر سرزنش گفت: «آخه زیر بُتّه که به عمل نیومدی. لابد پدر و مادر داری، هان؟»

پسرک آهسته گفت: «پدر باید داشته باشم...»

«مادر چی؟ مادر نداری؟»

«نه، مادر ندارم...»

«چطور؟ مادرت مرده؟»

«نه.»

«اصلاً تا حالا مادرت رو دیده‌ای؟»

«نه، اصلاً مادر ندارم.»

«مگه می‌شه؟ هر کسی مادر داره.»

«من ندارم. بابام من رو توی شیکم خاله‌م کاشته.»

پسرک، که خود را خواهرزاده‌ی مادرش می‌دانست، میان جنجال خنده و متلک‌هایی که در گوشش زنگ می‌زد - البته چون معنی‌شان را نمی‌فهمید، دلش را نمی‌سوزاند - کلاه در دست و با ناله‌ی حزن‌انگیزی که زوزه‌ی گرسنگی بود گدایی می‌کرد و آب دهانش به دیدن آن‌همه خوراکی از کنج لبانش سرازیر بود؛ ورقه‌های پنیر لای نان‌های برشته و بشقاب‌های گل‌ذرت و سیب‌زمینی سرخ‌شده و خوراک فلفل‌فرنگی و زیتونی که به‌راستی مثل جواهرهای خوراکی می‌درخشید.

از آن به بعد، همه‌ی مشتری‌ها صدایش می‌کردند تا سر میز آن‌ها برود و پولی کف دستش می‌گذاشتند تا برایشان تکرار کند که پدرش او را در شکم خاله‌اش کاشته است و آن‌ها دلشان را بگیرند و بخندند. ساعت یک و نیم دو بعدازظهر سالن خالی می‌شد. در خیابان ششم کم و بیش هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌آمد. دکاندارها جلو دکان خود، کنار پیاده‌رو، زیر پرده‌های کرباسی راه‌راه به خواب می‌رفتند. اما مسئول بار و غول‌های موطلایی خواب نداشتند. ویسکی سودا و جین و آبجو و کوکتل‌های مختلف، از جمله «زیردریایی»، بود که پیوسته به حلق خلق سرازیر می‌شد. زیردریایی عبارت بود از رام آمیخته به آبجو یا برعکس؛ ترتیب اجزا تغییری در ماهیت آمیزه و مستی حضرات نمی‌داد.

«سگ اجنبیا باز دارن زهرمار می‌کنن.»

مردک کو توله و کوژپشت و خمیده‌قامتی وارد کافه شد. دست‌های بسیار درازی داشت و دستمال‌کاغذی می‌فروخت. حرف که می‌زد، کف سفیدی از گوشه‌های دهانش سرازیر می‌شد و این خود تبلیغی بود برای کالای سفیدی که از کیف چرمین سیاهش بیرون می‌آورد. سرش به کاسی‌اش گرم بود، بی‌اعتنا به این‌که مشتری‌های کافه بلیت‌های بخت‌آزمایی‌شان را به قوز او می‌مالند. همچنان‌که با آن پشت خمیده و کیف پراز دستمال‌های روی دستش مانده و کف سرازیر از گوشه‌ی

دهانش رو به در کافه می‌رفت، زیر لب می‌گفت: «ساعت سه شده و هنوز یه لقمه از این گلوی صاب‌مرده‌ی من پایین نرفته. تف به این زندگی.»

و همین‌که از کافه بیرون آمد، اضافه کرد: «لعنت خدا به این کافه که مشتری‌های ناکسش قوز من بدبخت رو طلسم شانس خودشون می‌کنن.»

مدیر کافه دم در گرفتار آگهی‌فروشی شده بود که بختش مثل بخت دستمال‌فروش قوزی کور بود و سرش بی‌کلاه مانده و هنوز دشتی نکرده بود. مدیر کافه می‌گفت: «تو چرا حرف سرت نمی‌شه؟ مشتری‌ای امریکایی اون قدر زیاده که فرصت سرخاروندن ندارم. مگه مغز خر خوردم که پول بالای تبلیغات بدم؟»

«واسه مشتری‌ای محلی.»

«مشتری‌ای محلی همون بهتر که برن جای دیگه. تبلیغ کنم که واسه خودم دردسر بتراشم؟ مشتری‌ای محلی فقط مایه‌ی دردسرن.»

ساعت چهار بعدازظهر اولین موج مشتری‌ها در دل سینماها ناپدید می‌شد و موج دیگری از سربازان جلو در گرانا‌دا از تاکسی‌های براق بیرون می‌ریخت. این سربازها از پایگاه انتظامی می‌آمدند که در حومه‌ی شهر بود و رسماً «جزئی از خاک امریکا» محسوب می‌شد. با عجله از تاکسی‌ها بیرون می‌جستند و پا به کافه می‌گذاشتند. فقط یکی‌شان می‌ماند تا کرایه‌ی تاکسی را بپردازد. باقی چهار تا چهار تا و هشت تا هشت تا، آن قدر که بشود از در کافه گذشت، وارد می‌شدند و آبجو و ویسکی و جین و کنیاک و رام سفارش می‌دادند و بعد می‌رفتند سر وقت آن‌هایی که از صبح زود، با غریزه‌ای چالاک، به میز بار چسبیده بودند و مراد می‌خواستند و با ضربه‌های دوستانه بر پشت و مشت و سقلمه بر پک و پهلوی آن‌ها چاق‌سلامتی می‌کردند و این‌ها نیز به‌ناچار از جا بلند می‌شدند و بار را می‌گذاشتند و تلو تلو خوران دور می‌شدند و جا را برای آن‌ها خالی می‌کردند.

کمی آن‌سوتر از پیشخان بار، زن‌ها و مردهای جوان سالن غذاخوری را پر می‌کردند. پنج دقیقه به ساعت پنج مانده بود. زن‌های جوان می‌کوشیدند از حرکات و اطوار هنرپیشه‌های محبوب خود تقلید کنند و این را نشان تشخیص می‌دانستند و مردهای جوان هم که دستشان از استودیو و دوربین کوتاه بود، اصرار داشتند

صحنه‌های عاشقانه‌ی فیلم‌ها را در این کافه با این عروسکان بازی کنند. فضای تالار تاریک بود تا مشتریان به تفاهم و هم‌منفسی تشویق شوند و موسیقی مستی‌آور هوس‌انگیز هاوایی نواخته می‌شد. جای‌جای، میان این حریفان و این دلدادگان جوان، گروهی نوعروس شاد و سرمست سر میزی گرد آمده بودند. آن‌ها به آسانی حاضر نبودند با جوان‌ترها و هنوز به خانه‌ی بخت نرفته‌ها درآمیزند و از ترس چاق شدن کم می‌خوردند و فقط به بهانه‌ی این‌که مختصری الکل برای رفع قولنج نوزادشان مفید است، کمی انیسون<sup>۱</sup> در آب می‌ریختند و لبی تر می‌کردند. خدمتکارانشان نیز مثل خمیره‌هایی متحرک، بچه در بغل و کیسه‌ی گلدوزی شده‌ی کهنه و لباس بچه در دست، همه جا دنبال خانم خود می‌رفتند.

ته‌سیگارهایشان، مَهرشده با رُژ قرمز، در فنجان‌های چای می‌ماند. سینیور برونو سالسدو<sup>۲</sup>، مسئول ظرفشوی خانه، و دستیارانش که ظروف نقره‌ای را مثل آینه برق می‌انداختند با دیدن این فنجان‌ها می‌گفتند: «چاپخورا هم تشریفشون رو بردن. مردم می‌آن و می‌رن، اما این سربازای پایگاه مثل کنه به پیشخون بار چسبیده‌ن. عذاب وجدانشون فقط با سیل مشروب شسته می‌شه. اون یکی رو ببین، با اون صورتش که شبیه لبوئه، مست که می‌کنه، معلوم نیست به کجازل می‌زنه، انگار داره می‌زاد. اون یکی ماتش می‌بره. انگار هر یه قلب مشروب یه فرسخ از این دنیا دورش می‌کنه. اون یکی خلبانه، همون دکل غول‌بیابونی. دوست داره صورت هر کی رو که پهلو دستش باشه دستمالی کنه.»

«اما این چاپخورا از همه بیش تر ظرف چرک می‌کنن. تا خرخره می‌چپونن توی اون شیکمای... بهتره باقیش رو نگم. پدر نامردا انقدر کثیفن که روی خوک رو سفید کرده‌ن.»

«جین خورا رو چی می‌گی؟ دریغ از یه قطره که ته گیلاسشون باقی بذارن. اگه می‌شد، خود فنجون رو هم می‌جویدن.»

«چی خیال کردی، پدر؟ نکنه توقع داشتی کیک‌های نارگیلی و نونای خامه‌ای شون رو بذارن واسه تو؟ تازه نیم‌خورده‌شون از ماتیک لباسون قرمز.»

۱. anisette؛ عرقی که از گیاه بادبان (نوعی گیاه معطر شبیه رازیانه) می‌گیرند. م.

2. Bruno Salcedo

«مواظب حرف زدنت باش. این جا گرانداس. قهوه خونه‌ی سر گذر که نیست. باید حرف زدن یاد بگیری.»

سینیور برونو ناچار میانه را گرفت و گفت: «اقلاً وقت کار کردن خفقون بگیرین. می‌خوان فنجونشون رو بچون می‌خوان نجون، به شماها چه؟ به شما چه که چقدر ظرف چرک می‌کنن؟ آب و صابون و دست کارگر واسه همینه که ظرف چرک رو پاک کنه. این جا همیشه کار هست و مزد هم بد نیس. چرا خودتون رو قاطی حرفایی می‌کنین که دخلی به ما فقیر بیچاره‌ها نداره؟»

«بدبختی اینه که دُن برونو سالسدو خیال می‌کنه امروز هم وضع مثل روزای جوونی خودشه. امروز دیگه فقیر فقرا مثل خر بار نمی‌کشن. آقا هنوز خیال می‌کنه خون اعیونا از مال گداها رنگین تره.»

«معلومه که رنگین تره. یه موی پولدار می‌ارزه به صدتا گدا. بگو ببینم، چرا این جانون ما تو رو غنه؟ چون وقتی اعیونا رون مرغ می‌خورن، استخوناش رو ما گداها گاز می‌زنیم.»

وقتی پس مانده‌های مرغ در بشقاب‌های چرب به ظرفشویخانه می‌آمد، همه می‌فهمیدند که وقت شام رسیده است. گارسون سبزچشمی ران مرغی را که حتی یک گاز کامل هم به آن نزده بودند برداشت و بالا گرفت و گفت: «این اجنبیا فقط از اینا می‌خورن.» بعد دندان‌های تیز و سفید خود را در آن فرو کرد و بادهان پرافزود: «زیاد هم می‌خورن. به پویو<sup>۱</sup> می‌گن چیکن.»

آن یکی گفت: «این که چیزی نیست. اون وقتنا من نزدیک چیسپاس<sup>۲</sup> پیش یه اسپانیایی کار می‌کردم که پویو هم نمی‌گفت. می‌گفت پول-یو.»

«این پایگاهیا همه‌ش مرغ می‌خورن. همیشه‌ی خدا هم بادست. نه کاردی نه چنگالی. کسی چه می‌دونه، شاید توی ولایت خودشون هم مثل ما کون‌لختی بوده‌ن. حالا که اومده‌ن این جا، باد می‌کنن و می‌شن مستر.»

«این همه‌ش لاف تو غریبیه. اما تو با اون رنگ شکلاتیت، چین و ماچینم که بری هیچ پخی نمی‌شی.»

1. pollo 2. Chispas

«معلومه، من هر جا برم آقام.»

«او هو، چه غلط! بگو ببینم، تو کجا می تونی خودت رو آقا جا بزنی؟»

یک نفر دیگر میان حرفشان دوید و به او حواله داد: «بیلاخ! تو سرخپوستی، آقا چیه؟!»

دست‌های سیاه کارگران با بشقاب‌های چینی سفید و فنجان‌های گلدار و گیلای بلوری جورواجور و قد و نیم‌قد و ظروف نقره‌ای براق زیر آب می‌رفت و کف صابون را به شکل حباب‌های ریز و درشت به هوا می‌فرستاد و سطوح صیقلی ظروف نقره به آبی می‌گرفت و جلا می‌بخت. هر وقت بشقابی به زمین می‌افتاد و خُرد می‌شد، همه یکصدا فریاد می‌زدند «بشمار یک» و کارگری جارو به دست می‌آمد تا چینی‌خُرده‌ها را جمع کند. این کارگر همان بود که بهترین باقی‌مانده‌ی غذاها را قبل از ورود بشقاب‌ها به ظرفشویخانه جمع می‌کرد. اسمش خوان نیوموسنو روخاس<sup>۱</sup> بود. جارو می‌کرد و غر می‌زد: «طوری ظرفا رو می‌شکنن که انگار مال پدرشونه. اون وقت این جور نبود. مردم از مال غریبه بهتر از مال خودشون مواظبت می‌کردن. امروز یا اصلاً خجالت سرشون نمی‌شه.»

غر می‌زد و چینی شکسته‌ها را با جارو جمع می‌کرد. نیوموسنو روخاس، بعد از ارباب، اولین کسی بود که تاوان ظروف شکسته را می‌داد. بارها پیش آمده بود که یک نفر ظرفی می‌شکست و وقتی می‌دید کسی آن دور و بر نیست، صدایش را در نمی‌آورد و آثار آن را مخفی می‌کرد و کاری نداشت که این شیشه شکسته ممکن است دست جاروکش از همه جا بی‌خبر را ببرد. می‌گفت: «چشمش کور.» بارها و بارها دست نیوموسنو، موقع جمع کردن زباله‌ها، با تکه‌های گیلای یا بشقاب پاره شده بود. به همین علت بود که گُل پس مانده‌ها نصیب او می‌شد.

اسمش خوان نیوموسنو بود، اما چون مثل همه‌ی مسیحی‌های حلال‌زاده با شکمش رودربایستی داشت و تا می‌توانست نمی‌گذاشت به آن بد بگذرد و شاید بیش از اندازه هم معده‌اش را بار می‌کرد، نیز به علت اسمش موسنو، به خوان نیوموسنو بخور بخور معروف شده بود.

آنستازیا از کونکوردیا<sup>۱</sup> باز می‌گشت، پارکی که نزدیک ساعت ده شب مثل برزخ تاریک و غمبار می‌شد. پیش از آن‌که از پارک بیرون بیاید، به ندای طبیعت پاسخ داد، میان درختی و مجسمه‌ای به قضای حاجت نشست و پسرک را به پاسداری واداشت تا اگر پلیس یا عابری نزدیک شد، سوت بکشد و او را خبر کند. پسرک زیر آسمان پرستاره برای خود سوت می‌زد و پاهایش برهنه‌اش را بر زمین شب‌نم خورده می‌کشید.

«اون پای چلاق‌شده‌ت رو یه دقیقه آروم نگه دار و خفقون بگیر. گوشت رو تیز کن و مواظب باش. تو ذلیل مرده منتظری من سر قدم برم تا رفاص بازیت رو شروع کنی. گفتم هر وقت کسی اومد سوت بزنی، نه هر موقع هوس کردی.»

«خاله، من سوت می‌زنم تا صداهایی رو که می‌دی نشنم.»

«تو ور پریده فقط هیزی و بی‌حیایی رو خوب بلدی.»

خاله و خواهرزاده از کونکوردیا به نیش گرانا‌دا بازگشتند. روزها زبر و زرننگ و چالاک بودند، اما شب کوفته و مانده و مثل نعش بی‌رمق می‌شدند و نمی‌توانستند چشم‌های از کاسه بیرون زده‌شان را از خوراک‌های لوبیای پوشیده از پنیر و ساندویچ‌های خوشمزه‌ی سوسیس و دلمه‌های فلفل و کیک موز پوشیده از خاک قند بردارند.

آنستازیا چشم‌ها را بست و با دلی تنگ دست طفلش را گرفت و به آن طرف خیابان رفت تا از دکان‌ها و ویترین‌های روشن فرار کند و به تاریکی مهیب کلیسای سان فرانسیسکو پناه ببرد. دست‌های سرد آن طفل معصوم را در دست‌های زمخت خود گرفته بود. صدای کش‌کش پاهای برهنه‌اش روی سنگفرش شب‌نم‌زده‌ی خیابان شنیده می‌شد. باد زیر دامنش می‌زد و آن را بلند می‌کرد، اما تا کلیسای سانتا کلارا نایستاد، کلیسای کوچکی نزدیک کلیسای بزرگ سان فرانسیسکو. آن‌جا که رسید، هم به خود و هم به طفلش خاجی کشید و نفرین‌های غلیظ و پرغلیظی نثار پولدارها کرد و مسیح سانتا کلارا را به شهادت گرفت که شما یلش داخل کلیسا، بر پرده‌ای آویخته زیر صلیب، دیده می‌شد و آن ساعت شب لا‌ب‌د با چراغ‌های نفتی روشن شده بود.

تا کافه گرانادا چیزی نمانده بود. صدای موسیقی کافه تا آن جا می رسید. شکمشان خالی بود و کاسه‌ی صبرشان لبریز. ای کاش دُن نیپو، پیرمرد پشمالو، چیزی برای آن‌ها بیاورد تا وصله‌ی شکمشان کنند. همین که رسید و سرش را از لای در کافه برد تو، دهانش به نفرین باز شد. آناستاز یا نفرین می کرد و نمی توانست جلو دهانش را بگیرد.

«خدا ذلیلشون کنه. این سگ اجنبیا سیرمونی ندارن. کوفت بخورین. هنوز دارن زهرمار می کنن.»

«خاله جون یواش، می گیرنت.»

«غمت نباشه، خاله. با این همه عزّ و تیز و شلنگ تخته و رقاص بازی صدا به صدا نمی رسه. من همه‌ی اینارو قبلاً هم دیده‌م. اونم نه این جا... اون وقتا بانانرا<sup>۱</sup> بودم و این نره خرامدام مست بودن. اما بهتره فکر جوونیم رو نکنم. آخه فکرش رو که می کنم، می بینم جوونی به خودم ندیدم. بدی پیری همینه که آدم می بینه غوره نشده مویز شده.»

«خاله، می خوام برم تو و یه دوری بزوم؟»

«آره خاله، منم می خواستم همین رو بگم.»

پسرک بینوای سیاه سوخته معطل نکرد، به نرمی پا به کافه گذاشت و توانست مدت زیادی کنار این میز و آن میز بایستد. کافه شلوغ بود و پیشخدمت‌ها خود را به ندیدن می زدند تا او و بیچاره‌هایی مثل او که پول و سیگار و غذا گدایی می کردند، بتوانند از این ریخت و پاش نصیبی ببرند.

غول‌های موطلایی مست و مست تر می شدند و روزنامه‌های محلی می خریدند و سرشان را در آن‌ها فرو می بردند و وانمود می کردند مشغول خواندن آن‌ها هستند، اما مگر اسپانیایی می فهمیدند؟ بلیت بخت آزمایی و مجلات انگلیسی هم می خریدند و از زن میانه‌بالایی که لابرد در جوانی بر رویی داشته بود دسته گل‌های بنفشه و یاس و کاملیا می گرفتند. زن دسته گل‌ها را در سبدی زیر خزه‌های سبز می گذاشت تا تازه بمانند. سربازهای امریکایی را هم نیشگون

می گرفت و می گفت: «شاید با این حقّه از من گل بخرن.» اما این بهانه بود. در واقع ناخن‌هایش را در بدن آن‌ها فرو می کرد و از سفتی عضلات این عروسک‌های پلاستیکی لذت می برد و می کوشید آتش هوس یکی‌شان را برای همیشه خود یا یکی از دخترانی که به آن‌ها عرضه می داشت تیز کند و از او حرارتی یا کرامتی ببیند.

گهگاه نینیا گومر<sup>۱</sup>، زن گل فروش، یکی از این غول‌های موبور مست را که از نوشیدنی‌های درهم‌نوشیده سرپا بند نبود و اسیر شهوت شده بود به دنبال خود می انداخت تا جنسی را که می خواست در اختیارش بگذارد. آن وقت آناستاز یا آن جا می ماند تا از سبد گلش مراقبت کند.

زن گل فروش به مترجمی که سرباز امریکایی ساعتی اجیر کرده بود و یکی از هموطنانی بود که از خود این یانکی‌ها امریکایی ترند و برای یک سیگار معطر و یک گیلان مفت به هر کاری تن می دهند گفت: «اگه این آقای مستر زحمت می کشید و دو قدم راه می اومد، می بردمش به جای امن توی خیابون بیستم. اون جا خودش می تونست سوا کنه.» و مترجم بعد از ترجمه جواب داد: «نه، باجی، آقا عجله داره.»

زن دورگه سر چهارراه نشسته بود، سبد گل پیش پایش و غرق در خیالات خود: «این مردا چقدر خرن که واسه چند دقیقه عشق و حال پول خرج می کنن. ولی خب، چیکارشون می شه کرد. مگه واسه یه عمر افسار به دهن گرفتن پول خرج نمی کنن؟ بدیش اینه که این لکاته‌ها از زور احتیاج می رن توی بغل این نره خرا. اما همون احتیاجشون هم بوی قحبگی می ده. پناه بر خدا! چطور یه زن حاضر می شه ندیده و نشناخته با یکی که اصلاً دوسش نداره بره؟ مگه خودم با پدر همین طفل معصوم غیر از این بودم؟ از اول وادارش کردم خاله صدام کنه. اون هم دیگه عادت کرده. هیچ حال و حوصله‌ی مادر جون مادر جون شنیدنش رو ندارم. خاله، همین و بس. اما این بدبختا هم زیاد تقصیر ندارن. همه‌ی آتیشا از گور همین زنیکه‌ی گل فروش بلند می شه. همچین قیافه‌ی حق به جانبی به خودش می گیره و چرب زبونی می کنه که انگار آزارش به یه مورچه هم نمی رسه. جار می زنه و گل می فروشه. اما گل فروشی بهانه شه. کارش پاندازه. حالا منم شریک گناهش شده‌م،

چون این جاموندهم و دارم گُلاش رو می‌پام.» بعد بانوک پازد و سبیدگل را انداخت و وسط خیابان. ذرات شبنم چشمک‌زنان از سیم‌های برق می‌ریخت. هوا صاف بود و آسمان پرستاره. جوانک شانه‌فرو افتاده‌ای ایستاد تا ببیند چه خبر است. بلند و باریک بود و اندامش به بطری می‌مانست. گفت: «ای وای، خانوم، گلاتون افتاد. بذار این کمکتون کنم جمعشون کنین.»

زن دورگه فوراً گفت: «گلم کجا بود. من که گل فروش نیستم.» می‌خواست بگوید «من که پانداز نیستم»، اما جوان مشغول جمع کردن گل‌ها شد و آن‌ها را سر جایشان در سبید گذاشت. جوانک گفت: «آهان، اینا گلای گومره. دیدم سبید به چشمم آشناست.» و همچنان که دسته‌های بنفشه و یاسمن را برمی‌داشت، در گوش زن گفت: «ببینم، نمی‌دونم گومر واسه من مارمولک دریایی<sup>۱</sup> آورده یا نه؟»

دهانش بوی سن سن<sup>۲</sup> می‌داد. زن جواب داد: «به من که چیزی نگفت. سبیدش رو گذاشت این جا که مواظبش باشم. نمی‌دونم چی شد که یهو سبید برگشت. خدا عمرت بده که برام جمعش کردی.»

«گل میخک هم که نیاورده. وقتی برگشت، ازش بپرس میخک و مارمولک دریایی من چی شد.»

زن دورگه که نمی‌خواست وانمود کند منظور این معتاد کم‌اقبال را فهمیده، حرفش را برید: «باشه، وقتی برگشت بهش می‌گم.»

«جای دوری رفته؟»

«نمی‌دونم.»

«بهش بگو بیاد گرانادا سراغ من. یا پشت میز بارم یا توی راهروی توالی.»

آناستاز یا خودش را بر لبه‌ی پیاده‌رو یله کرد تا راحت‌تر وقت بگذرانند. همچنان خیره به دسته‌گل‌های یاسمن، به یاد پیمان اولش با خدا و عروسی و مرگ افتاد و آه‌کشانش پیش خود گفت: «خدایا، مار و از آب‌های راکد نجات بده...» بنفشه‌ها او را به یاد مرد سیاهپوستی می‌انداخت که زمانی معشوقش بود و بوی گند لا شخور

۱. marine iguana؛ به علت شباهت لفظی و رنگ سبزش و به منظور اجتناب از بردن نام ماری جوانا به جای آن به کار برده می‌شود. م.  
۲. نوعی خوشبوکننده‌ی دهان. م.

می‌داد و عطر بنفشه به خود می‌زد. «خدایا، مار و از آب‌های راکد نجات بده. پس این زنیکه گومر با اون دک و پز مکش مرگ‌ماش فقط پانداز نیست. جنس هم رد می‌کنه. اینا به جنس می‌گن مارمولک دریایی. لابد واسه رنگ سبزشه. شاید هم واسه اینه که اون زبون بسته موقع نفس کشیدن انگار داره ماری جوانا دود می‌کنه. زنیکه‌ی نانجیب. فکرش رو بکن. هیشکی نیست ازش بپرسه آخه زن، مگه از گل فروشی کم پول درمی‌آری که پاندازی هم می‌کنی و توی این کثافت‌کاریا قاطی می‌شی. یادم نمی‌ره اون شب چطور به اون مرتیکه‌ی دُم‌کلفت امریکایی گل می‌فروخت. یکی از اون الدنگای بی‌ناموسی بود که از همه بیش تر نوار و یراق دارن. گل می‌خورد تا بوی گند عرق رو از دهن صاب‌مردش بیره. مرتیکه‌ی خر بیست و سه تا دسته گل رو یکی یکی قورت داد. اون قدر زهرمار کرده بود که سرپا بند نمی‌شد. گُلا را دولپی می‌خورد تا نشمه‌ش نفهمه عرق خورده. اما بوی دهن نگو، تیغ‌هی چاقو بگو. گومر سبید گلش رو مثل توبره گرفته بود زیر پوزه‌ش تا هرچی می‌خواد یاسمن و بنفشه بلمبونه. زنیکه زیر گوشش می‌گفت: "اون دختره‌ی بوگندو رو ولش کن. خودم یه دختر دارم مثل قرص ماه. منتت رو دارم. واست می‌آرمش." اما مرتیکه بعد از اون که تا خرخره گل قورت داد، خوابش برد و حرفای زنیکه‌ی پانداز رو نشنید. یکی از نوچه‌هاش، همون که موهاش رنگ هویج بود، مدام واسش دست می‌زد و بلندبلند می‌خندید و روی میز مشت می‌کوبید. همین موهویچی پول همه‌ی گُلاپی رو که رئیسش نفله کرد و بعد با گند و کثافتای توی شکمش بالا آورد به گومر داد.»

زن دورگه سرش را خاراند. فکر کردن برایش حکم خوره را داشت و اندرونش را می‌جوید. بلند شد و پشتش را بادو دست تکاند تا گرد و خاک پیاده‌رو را از لباسش پاک کند. اما چشمش که به سبیدگل افتاد، به خود آمد و از لای در به داخل کافه سرک کشید تا ببیند طفلش چه می‌کند. کش و قوسی به خود داد، خمیازه‌ای کشید و گفت: «سگ اجنبیا باز دارن زهرمار می‌کنن.»

صدایش از فرط خواب و خستگی نازک شده بود. از شنیدن صدای خود یکه خورد، زیرا در سکوت صبح می‌پیچید. دوباره به اطرافش نگاهی انداخت. هیچ‌کس نبود. در خیابان پرنده پر نمی‌زد. رانندگان تاکسی در اتومبیل‌های خود به خواب

رفته بودند، مثل سرخپوست‌های مرده در تابوت‌های شیشه‌ای. پلیس‌های گشت، کلاهخود زرد بر سر و شال به دور گردن، قدم می‌زدند، مثل خوابگردها. نینیا گومر برگشت، سببش را برداشت و بی‌خدا حافظی در تاریکی شب ناپدید شد. «ای نانجیب نمک‌نشناس! شاید هم من رو ندید. چه بهتر که به روی خودش نیارود. اگه این آجانا می‌دیدن که داره با من حرف می‌زنه، ممکن بود بیان جلبم کنن که چرا سببش رو پاییده‌م. کسی چه می‌دونه وسط این گلا چقدر دوا قایم کرده. اما زنی که بی‌آبرو حق من رو نداد و رفت. حتماً واسه همین خودش رو زد به اون راه. قول داده بود چند تا قرص والرین و گنه‌گنه واسه تب نوبه بهم بده.» بعد از آن باران‌های سنگین، تب نوبه‌اش عود کرده بود. باران نگو، سیل بگو. با طفلش مثل موش آب‌کشیده به خانه می‌رسید.

پشت پیشخان بار غوغایی بود. هر کس با سخاوت آدمی را که می‌دانست در راه ترقی است به نوشیدنی مهمان می‌کرد. این مهمان‌کردن‌ها آن قدر تکرار می‌شد که نوشخواران در عالم مستی گیلاس همسایه‌ی غافل مانده‌شان را سر می‌کشیدند. دور ترک، در سالن رقص، گرامافون سکه‌ای لحظه‌ای ساکت نمی‌ماند و خسته نمی‌شد. آهنگ‌های شهوانی از شکم نورانی دستگه رنگین همچون مدفوعی موسزون و گوش آزار بیرون می‌زد و با جیغ و زوزه و پیچ و تاب زوج‌های به‌هم چسبیده و گونه‌برگونه نهاده و در هم فرورفته می‌آمیخت. یانکی‌ها هیچ زنی را نشسته نمی‌گذاشتند و این موهبتی بود برای زن‌های کم‌آب و رنگ و نه‌چندان زیبا که در مهمانی‌ها و مجالس خصوصی خواهانی ندارند و کسی به رقص دعوتشان نمی‌کند. این جا همه از پیر و جوان و زشت و زیبا می‌رقصیدند. بگذار مردم آن‌ها را «یانکی‌پسند» بخوانند.

آن‌ها که در رقص بوگی و وگی<sup>۱</sup> مهارتی نداشتند مثل نعش گوشه‌ای می‌افتادند. رقصندگان، بعد از هر دور رقص مجنون‌وار که بدن‌هایشان را مثل غشی‌ها به رعشه درمی‌آورد، بیرون می‌رفتند. وقتی آدم یک تغار ویسکی سودا نوشیده و با این رقص‌های جدید مدتی همه‌جای خود را جنبانده و لرزانده باشد، فعالیت مثانه‌اش

هم زیاد می‌شود، مثانه و هرچه دور و بر آن است. شاید برای همین است که بوگی مثلاً از بلوز خوشایندتر است، گرچه بلوز هم کم‌هواخواه ندارد. (این بحثی بود که در توالی بانوان جریان داشت.)

«می‌دونی جون، بلوز ظریف‌تر از بوگیه. حرفی توش نیست. اما خب، معلومه که بوگی قشنگ‌تر از بلوزه.»

وقتی پسرک با کلاه پر از سکه برگشت، آناستاز یا گفت: «پسر جون، بیا ببینم کرامت این الدنگا چقدره. انگاری عرضه‌ی تو از اون قوم و خویشمون که اون شب گل توی حلق مرتیکه می‌کرد بیش تره.»

«قوم و خویشمون، خاله؟ مگه اون قوم و خویش ماست؟»

«قوم و خویش درست و حسابی که نه. اما آخه اون هم مثل ما بی‌سر و سامونه.»

گداها هم همه با هم قوم و خویشن.»

شنه‌ها و یکشنبه‌ها گرامافون سکه‌ای را کنار می‌گذاشتند و به جایش یک گروه جاز و ماریمبا<sup>۱</sup> این شب‌های پرمشتری را جادو می‌کرد. ماریمبا را که مثل یک مار دست و پادار بود، کف سالن می‌گذاشتند و دسته‌ی جاز روی سکوی بلند و وسیعی جای می‌گرفت. بعد مردی که به فرشته‌ای چاق و تپل می‌مانست، با موهایی شب‌نما که مثل فسفر برق می‌زد، این انقلاب زمینی و این طغیان گوش‌آزار آلات زهی و ضربی و چوبی و بادی را با انگشت هدایت می‌کرد و با صداها و سکوت‌های جورواجور دسته‌ی خود تصویری پدید می‌آورد از توفان آغاز خلقت و غوغای تصادم صخره‌ها و غرش امواج و سکون پیش از تلاشی. در دل خاموشی ژرفنای زمین، جزایری آهنگین زاده می‌شدند و بر باد می‌رفتند و این همه خود هیچ نبود مگر اعجاز جاز که سکوت و صدا را در هم می‌کوبید و به همه چیز آهنگی و نواختی می‌بخشید، ضربی بیخودی‌زا، ضرب نابودی و توفان مرگ. و این خروش جنون‌انگیز به‌ناگاه خاموشی می‌گرفت و جای به سکوتی چنان عمیق می‌داد که دل آدمی شیونی گلوخراش تر طلب می‌کرد، فریادی همه‌خشم، که ذات خود را در هم بکوبد و سینه بدرد و غرشی آسمان شکاف پدید آورد که آهن را بگدازد و جنگل را



بلرزاند و زنده را خاکستر کند. به محض آن که آشوب ناله‌ها و شادی‌ها به اوج خود می‌رسید، دوباره جای به سکوت می‌سپرد، سکوتی عمیق و دل‌آزار، و این ضرب توفانی صدا و سکوت پیوسته با ترکیب‌های نو نظم می‌گرفت.

ساعت دو بعد از نیمه‌شب بود و میزهای موجود کفایت نمی‌کرد. میزها و صندلی‌های دیگری لازم بود و باز صندلی و باز هم میز. صحنه‌ی رقص تنگ‌تر می‌شد و زوج‌های رقصنده انبوه‌تر و به‌هم‌چسبیده‌تر می‌شدند، چنان‌که دیگر رقصی در کار نبود و رقصندگان دو تادو تا به هم جفت‌شده، در یک نقطه ایستاده و در هم فرورفته، در فضایی سرگیجه‌آور از دم الکل و دود سیگار، درجا می‌جنبیدند و یکدیگر را می‌بوسیدند و نجوا می‌کردند، همچون موجودات نخستین در نخستین جنبش‌های وجود در آغاز آفرینش که جاز تصویر آن بود. این رقص نبود، حرکت نبود، گفت‌وگو نبود. نفسی بود از آنچه زمانی به انسانی بدل می‌شد، ابری میان فوران آتش و سیلان گدازه‌ها از دهانه‌ی ساکسوفون‌ها و ارتعاش برهم‌خوردن سنج‌ها و بام‌بام طبل بزرگ و ناله‌ی آلات زهی و دانگ‌دانگ پیانو و تق‌تق تلگراف‌گونه‌ی قاشقک.

غوغای کف‌زدن بود و غریو خنده و سیل و یسکی و جین و کنیاک و شامپاین که به حلق خلق سرازیر می‌شد. فضای سالن رقص نیمه‌تاریک بود و با نوای جاز و تانگو در ارتعاش... و آکاردئون‌ها چنان باز می‌شدند که گویی می‌خواهند سراسر پامپا<sup>۱</sup> را در شکم بکشند، پامپای پهناور آرژانتین را، پامپایی که چین می‌خورد و تا می‌شد و در بغل جامی گرفت. و بعد از تانگو، نوبت بولرو<sup>۲</sup> می‌رسید.

هرگاه رقصندگان اشعار ترانه‌ای را می‌دانستند، با موسیقی همراهی می‌کردند. وقتی بولرو تمام می‌شد، ماریمبا جای دسته‌ی جاز را می‌گرفت و سه‌ت کشیده‌ی بم و آهسته در فضا می‌پیچید: پانگ پانگ پانگ...

وقتی دُن نپو روخاس این سه‌نت لرزان و پرابهت را می‌شنید که از شکم چوبین ماریمبا بیرون می‌آمد، به ساعت سه صبح درود می‌گفت. این والس زیبا نویدبخش پایان کارش بود. (نپو روخاس اسم کوتاه‌شده‌ی او بود. همکاران و همسایگان

۱. pampa؛ دشت وسیع و حاصلخیز آرژانتین. م.

2. bolero

هیچ‌یک نام کامل او را که خوان نپوموسنو روخاس کونترِراس بود بر زبان نمی‌آوردند و همه آن را به این شکل کوتاه می‌کردند.) وقتی این صدا بلند می‌شد، در قلمرو کار او همه چیز مهیا بود. او فقط چراغ را خاموش می‌کرد و راهی خانه می‌شد. زیاله‌ها، در سطل‌های بزرگ بشکه‌مانند، در طول نرده‌های چوبی ردیف شده بودند. این نرده‌ها از تخته‌های صندوق کالا درست شده بود و مثل احشام داغ داشت. اسامی اسرارآمیزی مثل کلکته، لیورپول، آمستردام، هنگ‌کنگ، شانگهای و سان‌فرانسیسکو روی آن‌ها دیده می‌شد. کیسه‌ای پر از پس‌مانده‌ی غذا را زیر کتَش که روی نیمکت راهرو خروجی قرار داشت پنهان کرده بود. آنچه را بهتر بود برای خود می‌گذاشت و باقی را برای آناستاز یا: سوسیس‌های نیم‌خورده و باقی‌مانده‌های جوجه و استخوان‌های مرغ و برنج و بقایای همبرگر و سیب‌زمینی سرخ‌شده و مایونز. این‌ها باب دندان زن دورگه بود. در این پس‌مانده‌ها همه چیز پیدا می‌شد، حتی یک تکه شیرینی گاززده که دهان خواهرزاده‌ی او را با آن بینی مف‌آلودش آب می‌انداخت.

وقتی این والس شروع می‌شد، بعد از سه‌ت اول، مردم همه با صدای ماریمبا همراهی می‌کردند و می‌خواندند: «باید ساعت سه شده باشد...»  
اما آناستاز یا ذکر دائمی خود را تکرار می‌کرد: «سگ‌اجنبیا باز دارن زهرمار می‌کنن.»

اما صدایش به جایی نمی‌رسید و گوش‌هایش از گرسنگی چنان سوت می‌کشید که خودش هم آنچه را که می‌گفت نمی‌شنید. طفلش پشت در خانه‌ی مجاور روی زمین افتاده و بازوی نحیف بیرون‌زده از آستین پاره‌اش را متکای سر کرده و به خواب رفته بود، با کلاه‌گدایی بر چهره و پاهای لاغر برهنه و چرک‌مرده و سیاهش.

جان به شنیدن صدای والس شتابان برخاست. انگار نمی‌خواست حتی یک‌ت آن را هم هدر دهد. برخاست و با دختر بومی رعنا و پراطواری که در سرکوچک خود بیش از انبارهای سینمای مترو انباشته داشت به رقص درآمد. چیزی نگذشت که آن دو در انبوه زوج‌های دیگری که همه با ترانه همصدایی می‌کردند گم شدند.

جان صدای وزوز نرم پروانه‌ی هواپیما را در بینی تکرار می‌کرد و مثل یک آدمک کوکی می‌رقصید. می‌رقصید که رقصیده باشد، بی‌آن‌که از این کار لذتی ببرد. اما دخترک می‌رقصید تا رفیقی دست و پا کند. البته نه بدین سبب که سرش بی‌کلاه مانده بود — نه، او بیش از ده دوازده رفیق داشت — بلکه به این علت که اهل تنوع بود و همیشه دنبال رفیق تازه‌ای می‌گشت، ضمن آن‌که این سرباز امریکایی به هنرپیشه‌ی رؤیاهایش می‌مانست.

«وای، خدای من، این جنگ چه نازه!» و جان، نه جانِ رؤیاهای او، که همان هم‌رقصش، همان که از گوشت و استخوان بود و دیگر هوای رقصیدن نداشت، منتظر پایان والس و کمار می‌زیش ایستاد تا گیلانش را سر بکشد. اما آن قدر تشنه بود که به گیلان‌های دیگران نیز دستبرد می‌زد. آن‌ها را از روی میزها برمی‌داشت و خالی می‌کرد و دختر می‌کوشید او را از این کار بازدارد: «جان... جان... خدا مرگم بده... این کار رو نکن... شر به پامی کنی...»

جنگ، جنگ! پشت این مژگان سیاه جنگ شعله می‌کشید، جنگ! «وای، خدا، حسابی حال او مدم!»

مرد پنجاه شصت ساله‌ای از جا برخاست و رفت: «های‌های، این لامصب جگرم رو جلاداد. خوبیش اینه که اهل این جام. اگه مثل اینا بودم، حالا حسابی کله پا می‌شدم.»

کلاهش را تا روی گوش‌هایش پایین کشیده بود تا از سرش نیفتد و برای ساعت خماری هم یک بطری در دست داشت. داشت با آهنگ والس می‌خواند: «باید ساعت دو شده باشه، ساعت سه شده باشه، ساعت چهار، پنج، شش شده باشه... ساعت دو شده باشه...»

صدایش پس رفت. زنی داشت پسر بچه‌ای را کتک می‌زد. چنان از خشم دیوانه شده بود که می‌خواست او را بکشد. «بگو ببینم، توی شیکم کی؟ هان؟ فقط می‌خوام بگی پدر الدنگت تو رو توی شیکم کدوم مادر مرده‌ای کاشت؟ چرا لال شدی؟ می‌کشم و پر پریده، دلیل مرده. الهی روی دستم پر پر بزنی. الهی روی آب بخندی. می‌گی یا نه؟»

آناستازیا پسرک را با توسری و سیلی از خواب پرانده بود. یک گوشش را

گرفته و بلندش کرده بود. پسرک هاج و واج مانده بود و در عالم خواب نمی‌دانست برای چه کتک می‌خورد. زوزه می‌کشید و لب‌هایش می‌لرزید و اشک از چشمان خواب‌آلودش سرازیر بود. آناستازیا که از خشم افسار پاره کرده بود، چیزی نمی‌فهمید. این پسرک نمک‌به‌حرام در چشمش دیوی بود که جز ریختن آبروی او قصدی ندارد.

مرد مست جلو آمد تا با زبانی الکن بگوید: «چیکار می‌کنی، زن؟ تو که این طفل معصوم رو کشتی!» اما به جای این حرف، جز مقداری تف همراه با الفاظی نامفهوم از دهانش بیرون نیامد.

آناستازیا ادامه داد: «خودش گفت. سینور نپو همه‌ی ماجرا رو برام تعریف کرد. گفت تو بی‌چشم و رو کرکر می‌خندیدی و خاله‌ت رو بی‌آبرو می‌کردی تا از این پاندازای بی‌آبرو دو پول سیاه بیش تر بگیری. آره، عوضی، اینا از اونم بدترن. آخه تو ناکس چطور راضی شدی واسه دو پول سیاه خودت رو مضحکه‌ی اینا بکنی؟ چرا صدات در نمی‌آد؟ من می‌خوام با این گوشای خودم بشنم... معطلش نکن... بگو... اون زبون خوره گرفته‌ت رو بجنون... توی روم بگو... نه پشت سرم... دی‌بگو ذلیل مرده...»

زن دورگه گوش پسرک را گرفته بود و می‌فشرده و می‌پیچاند و او را به این طرف و آن طرف می‌کشاند. پسر به هر جان‌کندنی که بود خودش را از چنگ او خلاص کرد. اما یک مشت از موهایش از ریشه کنده شد و در دست مادرش ماند. زن فریاد می‌کشید. مرد مست جرعه‌ای مشروب از دهانه‌ی بطری خورد تا چیزی در آن باقی نگذارد. بعد راهش را کشید و آواز خوانان رفت: «باید ساعت دو شده باشه، ساعت سه، ساعت چهار، پنج، شش شده باشه...»

نوازندگان ماریمبا با پشت‌هایی خمیده، کوفته و مانده، با دست‌هایی عرق چکان و موهایی پریشان بر پیشانی، به نواختن ادامه دادند و والس خود را سه بار دیگر تکرار کردند.

آناستازیا بر آستانه‌ی در ظاهر شد: «هاهاها... آره، برقصین... ساعت سه شده... هاهاها... که بابات تو رو توی شیکم خاله‌ت کاشته... هاهاها... نامردا هنوز دارن زهرمار می‌کنن.»